

حرکت چوبهای طبالی را از زیر بند شلوارم بیرون کشیدم و به صدای بلند و موثر ضرب آواز را زدم. ولی جماعت پشت سر من گوش شنوا و احساس نداشت. دوشیزه اشپولن‌هاور تشویق کنان سرش را تکان داد، به گروه مادران کنار دیوار لبخندزد، به خصوص به ماما نگاه کرد و موجب گردید که این امر رابه عنوان نشانه‌ای برای آرامش، برای ادامه‌ی طبالی با استفاده از همه هنرنمائیها برای اجرای این قطعه به هر حال مشکل باور کنم. مدتی بود که جماعت پشت سر من از مخلوط کردن صدای وحشیانه خود دست برداشته بودند. باور کرده بودم که طبل من آموزنده است، همکلاسهایم را مبدل به شاگردانم کرده است، اشپولن‌هاور برابر نیمکت من ایستاد، بادقت مرا نگریست، نه اینکه گیج، بلکه لبخندزنان، خود را فراموش کرد و به دستها و چوبهای طبالی من خیره شد، حتی کوشید ضرب‌های مرا استقبال کند. یک دقیقه پیره دوشیزه ای محبوب نمود که شغل معلمی خود را فراموش کرده است، از موجودیت کاریکاتوری پیشاپیش تعیین شده‌اش برون جهیده، انسانی، یعنی بچگانه، فضول، باوسعت نظرو غیر اخلاقی شده است.

ولی چون دوشیزه اشپولن‌هاور توفیق نیافت ضرب طبل مرا سریع و صحیح تقلید کند بار دیگر به نقش قدیمی احمقانه‌انکارناپذیر و علاوه بر آن بد پرداخت شده خود باز گشت و به خود تکانی داد، چون گاه گاه بایستی به خود تکانی بدهد، و گفت: «تو حتماً اوسکار کوچولو هستی. درباره تو خیلی چیزها شنیده‌ام. چقدر قشنگ طبل می زنی. بچه‌ها اینطور نیست؟ اوسکارما طبال خوبی است؟»

بچه‌هانره زدند، مادرها به همدیگر نزدیکتر شدند، اشپولن‌هاور بار دیگر بر خود مسلط شده بود، به نجوا اضافه کرد «ولی حالا می‌خواهم طبل را در قفسه کلاس نگاهداریم، خسته شده و می‌خواهد بخوابد. بعد، وقتی مدرسه تعطیل شد، می‌توانی طبلت را دوباره برداری.»

درحالی که این سخنرانی به ظاهر مقدس را سر داده بود، ناخنهای کوتاه چیده معلمی‌اش رابه من نشان داد، خیال داشت به طبلی، که خدا می‌داند نه

خسته بود و نه می خواست بخوابد، با ده ناخن کوتاه چیده شده پنجه اندازد. ابتدا محکم نگاهداشتیم، دستهای پولور پوشیده‌ام را در اطراف قید سرخ و سفید رنگ شده آن بستم، به او خیره شدم، سپس، چون بی‌وقفه آن نگاه بسیار قدیمی یک‌سان آموزگاران رانمود، بانگام از چشمش گذشتم و در درون دوشیزه اشپولن‌هاور مطلب قابل توصیف کافی برای سه فصل از زمانی غیراخلاقی یافتیم، ولی چون مربوط به طبلم می‌شد خودم را از زندگی درونی او بریدم و هنگامی که نگاهم از بین دو کتفش رد شده پوستی خوب نگه داشته و خالی به بزرگی یک سکه باموهای بلند یافتیم.

شاید، چون احساس کرد که او را از درون دیده‌ام، شاید، چون صدایم که با آن اخطار کردم ولی زیانی وارد نساختم روی شیشه راست عینکش خراش انداخت، دست از زور آزمائی، که مچهای دستش را سفید کرده بود، برداشت، لابد خراش روی شیشه عینک رانمی‌توانست تحمل کند، باعث شده بود پوستش چون پوست غاز شود، به خود لرزید و طبلم را ول کرد و گفت: «ولی تو اوسکار بدی هستی»، به مامای من، که نمی‌دانست به کجا باید نگاه کند، نگاهی توبیخ‌کننده انداخت، طبلم کاملاً بیدارم را به حال خود گذاشت، رویش را برگرداند، با کفشهای پاشنه کوتاه به طرف میزش رفت، از داخل کیفش یک عینک دیگر، احتمالاً عینک خواندنش را بیرون کشید، آن یکی را که صدای من خراشی بر آن انداخته بود، مثل آنکه با ناخن شیشه را بخراشند، با حرکتی مصمم از روی دماغش برداشت، چنین نمود که گویا عینکش را ضایع کرده‌ام، دومی را در حالی که انگشت کوچکش را دور نگاه داشته بود روی دماغ گذاشت، اندامش را کشید به نحوی که صدا کرد، در حالی که بار دیگر کیفش را برمی‌داشت تفهیم کرد که: «حال برایتان برنامه را می‌خوانم.»

دسته‌ای کاغذ از کیف چرم خوکش بیرون کشید، یک ورقه را برای خودش نگاهداشت، بقیه را به مادرها داد، بنابراین به مامای من هم یکی رسید و سرانجام برای شش ساله‌هایی که ناآرام می‌شدند فاش ساخت که محتوی برنامه چیست. «دوشنبه: اصول دین، نوشتن، حساب، بازی؛ سه‌شنبه: حساب، خط،

آواز، طبیعی؛ چهارشنبه: حساب، نوشتن، نقاشی؛ پنجشنبه: جغرافی، حساب، نوشتن، اصول دین؛ جمعه: حساب، نوشتن، بازی، خط؛ شنبه: حساب، آواز، بازی، بازی.»

این را دوشیزه اشپولن هاور چون سرنوشتی تغییرناپذیر اعلام داشت، این محصول کنفرانس آموزگاران را با صدای جدی خود، که حتی یک حرف را بیان نکرده نمی گذاشت، خواند، سپس، به یاد دوران تحصیلش، به نحوی پیشرفته نرمش نشان داد، غنچ زد، با سرخوشی آموزنده‌ای گفت: «بچه‌های عزیز، حالا می‌خواهیم همراه با هم تکرار کنیم. خواهش می‌کنم - دوشنبه؟»
جماعت فریاد کشید: دوشنبه.

او، به دنبال آن «اصول دین؟» ملحدین تعمید شده لغت دین را فریاد کشیدند. من صدایم را حفاظت کردم، به جای آن بر حلیم دین را نواختم.

پشت سر من ترغیب شده توسط اشپولن هاور، نعره کشیدند «نوشتن!»
طبل من با سه ضربه پاسخ داد. «حساب!» این بار دو ضربه.

بدین‌سان نعره کشیدن پشت سر من، ادای کلمات روبروی من توسط اشپولن هاور ادامه یافت، نسبتاً آرام، برای همراهی با این بازی بی‌مزه سیلابها را روی طبلم می‌نواختم، تا آنکه اشپولن هاور - بنا به اشاره کسی - از جا پرید، با ظاهری خشمگین - شاید به خاطر ناجنسهای پشت سر من ترش کرده بود - باعث شده بودم که لپهایم از بیقراری قرمز شوند، طبالی ساده اوسکار برای او ضربه‌ای کافی بود که ضربات طبل را در درونش پذیرا شود.

«اوسکار، تو حالا به من گوش می‌کنی؛ پنجشنبه: جغرافی؟» با بی‌توجه ماندن به لغت پنجشنبه، برای جغرافی سه ضربه زدم، برای حساب دو ضربه و برای نوشتن مجدداً سه ضربه، برای اصول دین، همان‌سان که متناسب است، چهار ضربه نه، بلکه سه ضربه، تثلیث واحد، یگانه آمرزنده، بر طبلم نواختم.

ولی اشپولن هاور این تفاوتها را درک نمی‌کرد. برای او همه این طبالیها بس شده بود. دوباره، همانند لحظه‌ای قبل، ناخنهای کوتاه کرده‌اش را نشان داد

و دوباره خواست پنجه اندازد. ولی قبل از آنکه حلبی را لمس کند، نعره شیشه‌شکنم را سر دادم، سه جام بزرگ در قسمت بالای پنجره اتاق را خرد کرد. با نعره‌ای دیگر جامهای قسمت وسط هم قربانی شدند. بدون مانعی هوای ملایم بهاری داخل کلاس درس شد. اینکه با نعره سومی جامهای قسمت پایین پنجره را هم از میان برداشتم در واقع زیاده‌روی، بلکه تنها ناشی از غرور بود، چون اشپولن هاور پس از فرو ریختن جامهای قسمت بالا و وسطی پنجه‌هایش را دوباره جمع کرد. به جای آنکه فقط از لحاظ هنرنمایی و خودپسندی، مشکوک آخرین جامها را هم از بین ببرم، خدا می‌داند، اوسکار بایستی هوشیارانه‌تر عمل می‌کرد، اگر از اشپولن هاور در حال عقب‌نشینی چشم برنداشته بود. شیطان می‌داند از کجا خیزرانی را سحر کرد. به هر حال ناگهان آنجا بود، همه کس از هوای بهاری مخلوط شده با هوای کلاس بر خود می‌لرزید، به واسطه این اختلاط هوا خیزران را جولان داد، بگذاشت خم بردارد، گرسنه، تشنه و بی‌قرار برای برخورد با پوستی ترک خورده، بی‌قرار برای تولید صدای سست، بی‌قرار برای نمودن پرده غیرواقعی که خیزران می‌نماید، بی‌قرار برای راضی ساختن طرفین. و آن را روی میز جلوی من فرو کوبید، جوهر دوات با جهشی بنفش بیرون پرید. و چون دستم را نگاه نداشتم تا بر آن بزند، روی طبل کوبید. روی طبل حلبی من. او، اشپولن هاور کوبید روی طبل حلبی من. چه حقی داشت که بکوبد؟ بسیار خوب، اگر هم می‌خواهد بزند، چرا روی طبل من؟ به حد کافی ناجنسهای رشید پشت سر من نشسته بودند. حتماً لازم می‌بود حلب من باشد؟ می‌بایست او، که هیچ چیز به کلی هیچ چیز از طبالی سرش نمی‌شد، به طبل من دست درازی کند؟ چرا چشمانش برق می‌زند؟ اسم حیوانی را که می‌خواست بزند چه بود؟ حیوانی که می‌خواست از باغ وحش بگریزد، دنبال غذا می‌گشت، پس از آن شهوانی شد؟ - به اوسکار رسید، در وجود او نفوذ کرد، نمی‌دانم از چه راهی صعود کرد، از راه پاشنه کفش، پاشنه پا، راهش را یافت، بر اعصاب صوتی اوسکار مسلط شد، او را وادار ساخت که نعره‌ای از سینه سر دهد، نعره‌ای که کفایت می‌کرد تا یک کاتدرال مجلل گوتیگ را، با پنجره‌های زیبای جاذب و

شکونده نورش بی شیشه کند.

به بیانی دیگر نعره‌ای دوبر را شکل دادم که هر دو شیشه عینک اشپولن هاور را واقعاً مبدل به غبار کرد. با ابروانی کمی خونین شده و قاب عینکی خالی، چشم بر هم زد، راه بازگشتش را با دست لمس کرد، عاقبت به نحوی زشت و غیرمتناسب برای یک آموزگار بی‌اراده شروع به جزع کرد، درحالی که جماعت پشت سر من وحشت‌زده ساکت شده بود، عده‌ای زیر نیمکتها پنهان شدند، عده‌ای دندانهایشان به هم می‌خورد. عده‌ای روی نیمکتها به سوی مادرانشان می‌خزیدند، ولی مادرها، که زیان وارده را درک کردند، به دنبال گناهکار گشتند و خواستند بریزند سر ماما، همین کار را هم لابد می‌کردند اگر من طبلم را برنداشته بودم و از لای نیمکتها رد نمی‌شدم.

از کنار اشپولن هاور نیمه کور رد شدم و مامایم را، که خطر هجوم او را تهدید می‌کرد، یافتم، دستش را گرفتم، از آن کلاس کورانی اول الف او را بیرون کشیدم. راهروهای پهن، پلکان سنگی برای بچه‌های عظیم. خرده نان در حوضچه سنگ گرانیت. در سالن ژیمناستیک که درش باز بود پسر بچه‌ای زیر یارفیکس می‌لرزید. ماما هنوز هم ورقه را در دست داشت. دم دروازه مدرسه پستالوس از دستش گرفتم و از برنامه گلوله کاغذی بی‌معنی ساختم.

ولی به عکاس، که بین ستونهای ورودی منتظر کلاس اولی‌ها با پاکتهای سنتی و مادرانشان بود، اوسکار اجازه داد از او و پاکت روز اول مدرسه‌اش، که به رغم همه آشفستگیها گم نشده بود، عکسی بردارد. خورشید بیرون آمد، بالای سر ما از کلاسهای درس صدایی شنیده شد. عکاس اوسکار را برابر پرده‌ای با نقش تخته سیاه قرار داد، که روی آن نوشته بود: اولین روز مدرسه من.

راسپوتین و الف ب

برای دوستم کلپ و پرستار برونو، که بی توجه به حرفهایم گوش می داد، ضمن شرح اولین برخورد اوسکار با برنامه، گفتم: روی تخته مدرسه ای که بنا بر سنت پسر بچه های شش ساله با کیف پشتی و پاکت شیرینی روز اول مدرسه جلوی آن می ایستادند تا عکاس از آنان عکس کارت پستالی بگیرد، نوشته شده بود: اولین روز مدرسه من.

مسلماً این جمله فقط برای مادران قابل خواندن بود که پشت عکاس ایستاده و هیجان زده تر از پسر بچه شان می نمودند. پسر بچه ها، پشت به تخته سیاه، خودشان در بهترین وضع می توانستند سال بعد، به هنگام عید پاک و شروع سال تحصیلی برای تازه واردین به کلاس اول، روی تخته مدرسه یا از روی عکسی که برایشان باقی مانده بود بخوانند که آن عکس همچون تابلوی نقاشی زیبا به مناسبت اولین روز مدرسه برداشته شده است.

نوشته، که به خط نازک شوترلین، با تزیینهای نامطلوب و انتهای حروف

پُر شده، بنابراین غلط، به نحوی خاص اشخاصی را مشخص می‌ساخت که در آغاز دید نویی از زندگانی خود قرار داشتند. در حقیقت خط شوترلین برای بیانی کوتاه و جالب، مثلاً راه حل‌های روزانه، قابل تصور است. همچنین مدارکی وجود دارد که گرچه آنها را ندیده‌ام، ولی با وجود این به خط شوترلین برایم قابل تصور است. مثلاً گواهی تلقیح، گواهیهای ورزشی و حکم اعدام دست نویس. حتی در آن ایام هم، با آنکه نمی‌توانستم آن را بخوانم ولی به کنه خط شوترلین پی برده بودم، حلقه دوگانه حرف ام این خط، که نوشته روی تخته با آن آغاز می‌شد، نابکارانه و در حالی که بوی کنف می‌داد، در صدد بود مرا بر سکوی اعدام بکشاند. و با وجود این، با کمال میل می‌خواستم آن نبشته را حرف به حرف بخوانم، نه اینکه تصویری تاریک از آن داشته باشم. کسی نبایست تصور کند که برخوردم را با دوشیزه اشپولن هاور در چنین سطحی و همراه با شکستن شیشه قرار دادم و چون طبالی انقلابی رفتار کردم زیرا به خواندن الف ب قادر بودم، نه، من به خوبی می‌دانستم که برایم کار با پی بردن به کنه خط شوترلین تمام نمی‌شد، چون از آن دانسته‌های ساده مدرسه‌ای بی‌بهره بودم. متأسفانه اوسکار از آن روشی که دوشیزه اشپولن هاور می‌خواست به کمک آن او را دانشمند سازد خوشش نمی‌آمد.

ولی با بیرون رفتن از مدرسه پتالوس به هیچ عنوان: اولین روز مدرسه‌ام آخرینش است، مدرسه تعطیل است، حالا می‌رویم به خانه منظور نبود چنین چیزی نه! در همان لحظه که عکاس تصویرم را روی صفحه عکاسی ضبط می‌کرد، فکر کردم: تو اینجا پشت به تخته مدرسه ایستاده‌ای، زیر جمله‌ای احتمالاً مهم و امکاناً تقدیر آفرین. تو گرچه می‌توانی درباره این نبشته بنابر مفهوم نوشته شده قضاوت کنی و ارتباط کلی را زندان فردی، زندان حفاظتی، نظارت عالیه و همه در یک خط، بدانی، ولی حروف نوشته را نمی‌توانی بخوانی. ضمناً به رغم نادانیت که صدایش تا به آسمان نیمه ابری رسیده مصممی که به این مدرسه با این برنامه درس هرگز دیگر پا نگذاری. کجا، اوسکار، تو کجا می‌خواهی الفبای بزرگ و کوچک را بیاموزی؟

این واقعیت را که الفبای بزرگ و کوچک وجود دارد، من، که در واقع برایم الف ب کوچک کفایت می کرد، از وجود آدمهای بزرگی که دنیا بدون آنان قابل تصور نمی بود و خود را بزرگترها می خواندند، دانسته بودم. انسان خسته نمی شود که دلیل وجود الف ب بزرگ و کوچک را ناشی از وجود کاتشیسیم بزرگ و کوچک، ناشی از وجود جدول ضرب بزرگ و کوچک بدانند چون در بازدیدهای رسمی سیاسی هم، بنا بر اینکه برای سیاستمدار صاحب جاه چه تشریفاتی در نظر گرفته شود، صحبت از استقبال بزرگ و کوچک می شود.

نه ماتزرات و نه ماما طی ماههای بعد توجهی به آموزش من نداشتند. والدین به همان آزمایش سخت و شرم آور برای ماما در روز اول مدرسه کفایت کردند. عمویان برونسکی هم همین رفتار را داشت، وقتی مرا از بالا نگاه می کرد آهی می کشید، ماما قصه های گذشته را تجدید می کرد، چطور در سومین سالگرد تولدم: «در تاشو باز بود! تو اونو باز گذاشتی اینطور نیست! تو توی آشپزخانه و قبل از آن توی زیرزمین بودی، اینطور نیست! تو یک فوطی کمپوت مخلوط واسه دسر آوردی، اینطور نیست! تو در تاشوی زیرزمین را واز گذاشتی، اینطور نیست!»

همه آنچه ماما ماتزرات را بدان متهم می کرد صحیح بود و با وجود این همان طور که می دانیم صحیح نبود. ولی ماتزرات گناه را به گردن گرفته بود و حتی گاه گاه، چون می توانست دل نازک هم باشد، گریه می کرد. آنگاه ماما و یان می بایست او را دلداری دهند و مرا، اوسکار را، صلیبی که بایست حمل گردد، تقدیری که لابد تغییرناپذیر است، آزمایشی که کسی نمی داند به کفاره چه گناهی بایست انجام شود، می خواندند.

بنابراین از این سخت آزموده ها، از این حاملین بنا بر سرنوشت صلیب، انتظاری نمی شد داشت. عمه هدویک برونسکی، که اغلب می آمد مرا می برد تا با مارگرت دو ساله اش در جعبه شن در پارک بازی کنم، به عنوان آموزگار برای من نمی توانست مورد توجه قرار گیرد؛ گرچه خوش قلب بود، ولی تا به آسمان

آبی احمق. همچنین می‌بایست خواهر اینگه، پرستار دکتر هولاتس را، که نه تا به آسمان آبی احمق بود و نه خوش قلب، از فکرم خارج کنم: آن دختر هوشیار تنها کمکی عادی نبود، بلکه دستیاری مفید بود و به همین جهت هم برای من وقت نداشت.

چندین بار در روز بیش از صد پله خانه استیجاری چهار طبقه‌مان را با طبالی بالا و پایین می‌رفتم و در هر طبقه جویای راه حلی بودم، بو می‌کشیدم تا بدانم نوزده مستاجر خانه برای ظهر چه پخته‌اند، و با وجود این هیچ دری را نزدم، چون نه در هایلانت پیر و نه در لاب‌شاد ساعت‌ساز، نه در خانم کاتر و یا، به رغم علاقه‌ای که به او داشتم، در مادر تروچینسکی نتوانستم استاد خود را بشناسم.

در زیر شیروانی موزیسینی مدام مست می‌زیست. او در «سنگر هوهه» موزیک رقص می‌زد و در شبهای کریسمس با پنج مست نظیر خود روی برف خیابانها قدم رو می‌رفت و با سرودهایی که دسته جمعی می‌خواندند، علیه سرما مبارزه می‌کرد. یک بار با او زیر شیروانی برخورد کردم: با شلوار سیاه، پیراهن سفید به پشت خوابیده بود، با پای بدون کفش شیشه عرق اردج را می‌غلطاند و بسیار قشنگ ترومپت می‌زد. بی‌آنکه سازش را از دهان بردارد، فقط کمی چشمانش را به سوی من چرخاند، که پشت سرش ایستاده بودم، مرا به عنوان طبال همراه پذیرفت. برایش سازی از ساز من ارزنده‌تر نبود. موزیک دو نفره ما چهار گریه‌اش را به سوی بام فراری داد و باعث شد سفالهای پوشش بام کمی بلرزد.

چون موزیک را تمام کردیم، سازها را رها ساختیم، از زیر پلورم یک شماره قدیمی «اخبار نو» را بیرون کشیدم، آن را صاف کردم، کنار ماین ترومپت نواز نشستم، آن درس را جلویش گرفتم و خواستار آموزش الف ب بزرگ شدم.

ولی آقای ماین با پایان نواختن ترومپت به خواب رفته بود. برای او تنها سه پدیده واقعی وجود داشت: شیشه عرق اردج، ترومپت و خواب. گرچه ما پس

از آن هم بارها، دقیقتر بگویم تا زمانی که او موزیسین عضو گروه سواره اس آ شد و برای چند سالی عرق اردج را کنار گذاشت، دو نفره بی آنکه قبلاً تمرین کرده باشیم در زیر شیروانی برای دودکشها، سفالهای پوشش بام، کبوترها و گربه‌ها موزیک زدیم، ولی او به عنوان معلم به درد نمی‌خورد.

سبزی‌فروش گرف را آزمودم. بدون طبلم، چون گرف صدای طبل را دوست نداشت، چندین بار در مغازه زیرزمینی روبرو به ملاقاتش رفتم. به نظر می‌رسید مقدمات تحصیلاتی بنیانی وجود داشته باشد: همه جا در منزل دو اتاقه، حتی در مغازه، در عقب و جلوی پیشخوان، حتی در انبار نسبتاً خشک زیرزمینی هم کتاب ریخته بود، کتابهای ماجرای، کتابهای حاوی سرودها، مرد راهپیمای شروبی، آثار والتر فلس، زندگانی ساده ویشرت، اثر دافنیس و کلود، امضاء هنرمندان، توده‌هایی از مجلات ورزشی، همچنین مجموعه‌های تصاویر پسر بچه‌های نیمه عربان که به علی نامشخص اغلب روی شنهای ساحلی به دنبال توپی بالا می‌جهیدند و عضله‌های روغن زده را به نمایش می‌گذارند.

گرف در آن زمان دردسرهای زیادی داشت. بازرسان با آزمایش سنگ و ترازویش ایرادهایی گرفته بودند. لغت، کلاه برداری، بیان شده بود. گرف مجبور شد جریمه‌ای بپردازد و سنگهای تازه‌ای بخرد. چنان ناراحت بود که فقط ممکن بود با کتابهایش و شبهای تنهایی‌اش و گردشهای پایان هفته با پیشاهنگانش او را سرخوش ساخت.

به ورود من به داخل مغازه توجهی نکرد، همچنان مشغول نوشتن قیمتها بود، از موقعیت مناسب استفاده کردم و سه یا چهار تکه کاغذ سفید و یک مداد قرمز برداشتم و با علاقه کوشیدم با تقلید نوشته روی اتیکت‌ها توجه گرف را به خود جلب کنم.

لابد اوسکار برایش زیادی کوچک بود، به حد کافی چشم درشت و رنگ پریده نبود، بنابراین مداد قرمز را گذاشتم و کتابی پر از تصاویر عربان برداشتم تا چشم گرف را بزند، با اطواری که جلب توجه کند با کتاب ور رفتم، تصویر پسر بچه‌های خم شده یا دراز کشیده را، که می‌توانستم باور کنم برای

گرف مفهومی دارند، کج و در شعاع دید او گرفتم. چون سبزی فروش هر وقت کسی در مغازه نبود و تقاضای چغندر نداشت با دقت اتیکت‌های قیمت را نقاشی می‌کرد، می‌بایست کتاب را با سر و صدا ورق بزخم یا بر هم زخم تا او از اتیکت‌های قیمت دست بردارد و به من قادر به خواندن، توجه کند.

برای اینکه فوراً گفته باشم: گرف مرا درک نمی‌کرد. وقتی پیش آهنگان در مغازه بودند و بعد از ظهرها همیشه دو یا سه نفر از فرماندهان زیر دستش در اطراف او بودند - اصلاً متوجه اوسکار نمی‌شد. ولی وقتی گرف تنها بود، ممکن بود عصبی و سختگیر باشد و به خاطر مزاحمت متغیر از جا بپرد و دستور دهد: «کتاب را بگذار زمین، اوسکار! تو که نمی‌توانی آن را بخوانی. خیلی احمق و خیلی کوچولویی. خرابش می‌کنی. بیش از شش گولدن برایش پول داده‌ام. اگر می‌خواهی بازی کنی سیب‌زمینی و کلم سفید فراوان است!» آنگاه کتاب را از دستم می‌گرفت، ورق می‌زد بی‌آنکه در چهره‌اش تغییری مشاهده شود، و می‌گذاشت بین کلم سبز، کلم گل، کلم قرمز و کلم سفید، بین چغندر و سیب‌زمینی تنها بمانم؛ چون اوسکار تبلش را همراه نداشت.

خانم گرف هم وجود داشت، من هم معمولاً پس از شنیدن تغیر سبزی فروش به اتاق خواب‌زن و شوهر پناه می‌بردم. خانم لینا گرف در آن ایام هفته‌ها در رختخواب افتاده بود، بیمار می‌نمود، بوی لباس گندیده می‌داد و همه چیز ممکن را در دست می‌گرفت، ولی کتاب را نه که محتمل بود مرا آموزش دهد...

اوسکار در دوران پس از آن، پسر بچه‌های همسالش را با کیف پشتی مدرسه با کمی حسادت می‌نگریست، پهلوی آنان لوحی سنگی با تکه‌ای ابر آویزان بود و خود را مهم می‌نمایاندند. با وجود این اوسکار نمی‌تواند به خاطر آورد حتی یک بار به این فکر افتاده باشد: تو خودت باعث اینکار شدی، اوسکار. می‌بایست در بازی مدرسه رفتاری خوب به نمایش بگذاری. آیا لازم بود با اشپولن هاور برای همیشه رابطات را خراب کنی. این ناجنسها از تو پیش می‌افتند! یا الف ب بزرگ یا الف ب کوچک را یاد گرفته‌اند، در حالی که تو

حتی نمی‌توانی «اخبار جدید» را درست نگاهداری.

کمی حسادت، هم اکنون گفتم، بیش از این هم نبود. فقط نیاز به بوی گذران مدرسه بود تا برای همیشه از مدرسه دماغی پر داشته باشم. هیچ وقت آن تکه ابر رشد نیافته، پاره پاره شده و آن لوح سنگی پوسته پوسته و در حاشیه‌ها زرد شده را بو کرده‌اید، تعفن همه خطاطیهایی که در چرم ارزان قیمت کیف پشتی مدرسه محبوس شده تا «جدول ضرب» کوچک و بزرگ را در بندهایی که از عرق جیر جیر می‌کند، خشک شده، جابجا شده، با آب دهان تر شده است حفظ کند؟ گاه وقتی دانش‌آموزان از مدرسه به خانه برمی‌گشتند در نزدیکی من کیف پشتیشان را زمین می‌گذاشتند تا فوتبال یا دستش ده بازی کنند، اوسکار روی تکه ابرهایی که در آفتاب خشک شده بود خم می‌شد و نتیجه می‌گرفت: شیطان احتمالی می‌بایست زیر بغلهایش چنین ابرهایی ترشیده تولید کند.

لوحهای سنگی دانش‌آموزان مطابق سلیقه من نبود. ولی اوسکار نمی‌خواهد ادعا کند گرتشن سفلر، که پس از این وقایع تعلیم او را به عهده گرفت، باب سلیقه او بود.

اثاث منزل سفلر نانوا در جاده کلین هامر برایم موهن بود، این دستمالکهای تزیینی، بالشتکهایی که بر روی آنها علایمی دوخته شده بود، عروسکهای کته - کروس که در گوشه‌های راحتی می‌کردند، حیوانکهای پارچه‌ای که هر کجا آدم می‌رفت بودند، قطعه‌ای چینی که شباهت به فیلی را متجسم می‌ساخت، ره‌آوردهای سفر در هر گوشه و کنار، قلاب‌بافیها، بافته‌ها، گلدوزیها، حصیرها، گره‌کاریها، چاپ شده‌ها و دندان موشیها، درباره این منزل با مزه جذاب راحت، خفه‌کننده کوچک، در زمستان زیادی گرم، در تابستان از گلها زهر آلود شده فقط یک توضیح به نظرم می‌رسد: گرتشن سفلر بچه نداشت، آرزو داشت بچه‌ای داشته باشد تا برایش بیافد، اگر به دست او و به دست سفلر بود از صمیم قلب برای یک بچه قلاب بافی می‌کرد، منجوق دوزی می‌کرد، با کوک‌های ضربداری حاشیه‌اش را تزیین می‌کرد.

در اینجا وارد شدم تا الف ب کوچک و بزرگ را بیاموزم. به خود زحمت دادم که به چینیه‌ها و ره‌آورده‌های سفر زیانی نرسانم. به اصطلاح صدای شیشه شکتم را در خانه گذاشتم، وقتی به نظر گرتشن به اندازه کافی طبالی شده بود، این کارش را که با لبخند و نمایش دندانهای طلایی اسبی‌اش طبل را از روی زانویم برمی‌داشت و بین خرسهای تدی می‌گذاشت، نادیده می‌گرفتم.

با دو عروسک کته - کروس دوست شدم، آنها را بغل کردم، مژه‌های این خانمها را که همواره تعجب‌زده می‌نگرند خواباندم تا این دوستی دروغین، که به همین دلیل تا بدین حد واقعی می‌نمود، قلب دو رج صاف دو رج تابدار بافته شده گرتشن را مجذوب خود سازد.

نقشه‌ام بد نبود. در همان ملاقات دوم گرتشن قلبش را باز کرد، یعنی همان طور که جوراب را می‌شکافند او قلبش را باز کرد و به من همه طول نخ ساییده شده و در اینجا و آنجا گره خورده آن را نمایاند، او همه قفسه‌ها، جعبه‌ها و قوطیها را برابرم گشود، همه آن آشغالهای مروارید دوخته را جلویم پهن کرد، توده‌ای از لباس بچگانه، پیش‌بند بچگانه، شلوار بچه‌گانه که برای پنج قلوها کافی بود، آنها را برابر اندام من گرفت، تم کرد و باز درآورد. آنگاه مدالهای شفلر را که در اتحادیه جنگاوران اخذ کرده بود نشانم داد، پس از آن عروسکهایی را که پاره‌ای از آنها با عکسهای ما یکی بودند و عاقبت، چون لباسهای نوزاد را بار دیگر جابجا کرد و به دنبال چیزی گشت، کتابها نمایان شدند؛ اوسکار قویاً اعتقاد داشت که پشت چیزهای بچگانه کتاب پیدا خواهد کرد؛ اوسکار شنیده بود که گرتشن و ماما درباره کتاب حرف می‌زدند؛ اوسکار می‌دانست هر دوی آنان، که همزمان نامزد بودند و بالاخره هم تقریباً با هم و در جوانی عروسی کردند، با علاقه کتاب عوض می‌کردند، هر چند کتاب که در مغازه کتاب کرایه دهی نزدیک سینمای فیلم پالاس برای کرایه دادن وجود داشت، آن دو کرایه کرده بودند، تا مشحون از مواد خواندنی بتوانند دنیای محترم عطاری و نانوايي خود را گسترده‌تر و مجلتر سازند.

آنچه گرتشن می‌توانست به من عرضه کند زیاد نبود. او، از زمانی که

می‌یافت دیگر نمی‌خواند، مایل بود مثل ماما، که به خاطر یان برونسکی دیگر وقت خواندن نداشت، مجلدات قطور تعاونی کتاب را، که هر دو مدت‌ها بود عضو آن بودند، به مردم دیگر هدیه کند که هنوز می‌خواندند چون نمی‌یافتند و یان برونسکی هم نداشتند.

کتابها به هر حال کتابند و به همین لحاظ مقدس. آنچه یافتیم در هم برهم بود، لابد قسمت اعظم مربوط به جعبه کتابهای برادرش تئو بود، که بر عرشه کشتی دو گریبانگ به مرگ ملاحی مرده بود. هفت یا هشت جلد تقویم کشتیهای کوهلر پر از کشتیهایی که مدت‌ها بود غرق شده بودند، درجات دریانوردی امپراطوری، پاول بنکه قهرمان دریاها اینها نمی‌توانست آن آمالی باشد که قلب گرتشن خواهان آن می‌بود. تاریخ شهر دانزیک اثر اریش کایزر و تاریخ جنگ در اطراف رم که مردی به نام فلیکس داهان با کمک توتیلا، تیتا، بلیزار و ناریس انجام داده بود لابد باید جلدش در دستهای برادری که به دریا می‌رفت، رنگ پریده شده باشد. در قفسه کتابهای گرتشن یک کتاب نظرم را جلب کرد که درباره بدهکار و بستانکار حساب پس می‌داد و همچنین تا حدودی خویشاوندی انتخابی گوته و کتاب کلفتی با عکسهای فراوان: راسپوتین و زنها. پس از تأملی طولانی - تعداد کتابها خیلی کمتر از آن بود که بتوانم سریع تصمیم بگیرم - بی آنکه بدانم به چه چیز دست‌اندازی می‌کنم، فقط به پیروی از صدای درونی معروف، نخست به راسپوتین و سپس به گوته دست انداختم.

این دست‌اندازی دو گانه، زندگی مرا، حداقل آن قسمتی از زندگانیم را که جدا از طبلم به خود اجازه گذران آن را می‌دهم، مسلم می‌سازد و تحت تأثیر قرار می‌دهد. تا به امروز هم - که اوسکار تشنه دانش کتابخانه آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی را کم کم به داخل اتاقش منتقل کرده - در حالی که برای شیلر و هم پیمانهایش سوت می‌زنم، بین گوته و راسپوتین در نوسانم، بین آن شفابخش و آن دانا بر همه چیز، بین تاریکی‌ای که زنها را مقید می‌ساخت و روشنایی شاعری والا قدر که با رغبت در قید زنها مقید می‌شد. اگر بعضی اوقات خود را

بیشتر وابسته به راسپوتین می‌دانم و از بی‌خبری گوته وحشت زده‌ام، ناشی از این تردید است: اوسکار اگر به دوران گوته طبالی می‌کردی، از وجودت آنچه غیرطبیعی است بازمی‌شناخت، تو را به عنوان موجودی غیرطبیعی محکوم می‌ساخت و طبیعت خود را - که تو همیشه، حتی زمانی که تراوشی غیرطبیعی دارد، تحسین می‌کنی و در آرزوی آنی - با شیرینی، بیش از حد شیرین، تغذیه می‌کرد و تو موجود بیچاره را هم، اگر نه با مشت، با مجلد کلفت دانش رنگهایش فرو می‌کوبید.

برگردیم به راسپوتین. به کمک گرتشن شفلر الفبای کوچک و بزرگ را به من آموخت، به من آموخت با زنها مهربان باشم و هر وقت گوته مرا می‌آزرد، از من دلجویی می‌کرد.

خواندن را آموختن و در عین حال خود را به نادانی زدن، به این سادگی نبود. این کار مشکلتر از سالها تظاهر به بچه رختخواب خیس کن بود. برای خیس کردن رختخواب کافی بود هر روز صبح نقصانی را به نمایش گذارم که در واقع می‌توانستم از آن چشم پوشی کنم. ولی خود را به نادانی زدن، برایم بدین معنی بود که پیشرفت سریع‌ام را پشت کوه پنهان دارم، مبارزه‌ای دایمی با خودخواهی دوران آغاز روشنفکری. اینکه بزرگترها مرا رختخواب خیس کن می‌شناختند در درونم با تکان دادن شانها تحمل می‌کردم، ولی اینکه می‌بایست سال تا سال جوانکی احمق را به نمایش گذارم هم اوسکار و هم معلمه‌اش را آزار می‌داد.

به محضی که کتابها را از بین لباسهای بچگانه برداشتم، گرتشن موضوع را درک کرد و قیه‌کشان وظیفه آموزگاری خود را استقبال کرد. توفیق یافتم آن انسان سرتاپا بافته شده بی‌بچه را از کرک بیرون کشم و تقریباً سعادتمند سازم. خوشتر می‌داشت اگر بدهکار و بستانکار را به عنوان کتاب درسی انتخاب می‌کردم؛ ولی روی راسپوتین اصرار ورزیدم و همچنان خواستار راسپوتین ماندم، وقتی یک کتاب الفبای واقعی برایم خرید و تصمیم گرفت مرا به حرف زدن وادار سازد، وقتی مدام از زمانی کوهستانی به افسانه کوچولوی

دماغ گنده و قصه «شستک» می‌رسید، عاقبت فریادزدم «راسپوتین!» یا «راشوشین!» و کاملاً ابلهانه در دو جزء «راشو، راشو!» صدای اوسکار شنیده می‌شد تا از طرفی گرتشن درک کند چه متنی مورد علاقه من است، از طرف دیگر همچنان درباره ژنی رشدیافتد و درک سریع من در نادانی بماند.

به سرعت آموختم، به طور منظم و بی‌آنکه فکر کنم. پس از یک سال خود را در پترزبورگ احساس کردم، در اتاقهای خصوصی همه عروسهای برخورد مسلط، در اتاق سارویچ بیمار، بین دعاخوانان و کشیشها، در پایان شاهد مجالس عیاشی راسپوتین بودم که نظیر مجالس عیاشی خانگیمان می‌بود. رنگ آمیزی برابر سلیقه من، مربوط به شخصیتی در مرکز می‌شد. تصاویر پراکنده در کتاب هم، که راسپوتین ریشو را با چشمانی عمیق بین زنهای جوراب سیاه پوشیده و جز این عریان نشان می‌داد، بیانگر همین نکته بود. از مرگ راسپوتین متأسف شدم: او را با کیک زهرآلود، با شراب زهرآلود مسموم کردند، آنگاه، چون مقدار بیشتری از آن کیک خواست، او را با پیستول تیر زدند، و چون با سرب در سینه مشتاق رقصیدن شد او را بستند و در سوراخی در یخهای نوا غرق کردند. این کارها را افسران مرد انجام دادند. خانمهای پایتخت، پترزبورگ هرگز به راسپوتین کیک زهرآلود نمی‌دادند، ولی جز آن هر چه که او خواستار آن بود می‌دادند. زنها به او اعتقاد داشتند، در حالی که افسران جوان نخست می‌بایست او را از سر راه بردارند تا بار دیگر بتوانند به خودشان معتقد گردند.

معجزه بود که نه فقط من به زندگی و پایان زندگی آن ورزشکار شفافبخش علاقمند شدم، بلکه گرتشن هم بار دیگر به خواندن متون اولین سالهای ازدواجش بازگشته بود، به هنگام خواندن به صدای بلند گاه گاه از خود بیخود می‌شد، وقتی لغت هرزگی بکار می‌رفت بر خود می‌لرزید، لغت معجزه‌زای هرزگی را به نحو خاصی بیان می‌داشت، وقتی هرزگی را بیان می‌داشت برای هرزگی آماده بود و با وجود این نمی‌توانست از هرزگی مفهومی را درک کند.

هر وقت ماما همراه من به جاده کلین‌هامر می‌آمد و در منزل بالای نانویی در تدریس من شرکت می‌کرد، وضع بدتر می‌شد. این کار گاهی به

هرزگی منتج می‌گشت، خواندن خودش هدف می‌شد و نه دیگر تدریس اوسکار کوچولو، بعد از هر سه جمله خنده‌ای دو نفره، لبها خشک می‌شدند و ترک می‌خوردند، آن دو زن شوهردار، چون راسپوتین چنین می‌خواست، دایم به هم نزدیکتر می‌شدند، روی متکاهای روی راحتی ناآرام می‌گشتند، به فکر می‌افتادند، رانهایشان را به هم می‌فشرده، خنده‌ی مقدماتی مبدل به ناله می‌شد، آنگاه دوازده صفحه راسپوتین خوانده شده بود، کاری که شاید تمایلی بدان نداشتند، شاید انتظارش را نمی‌کشیدند، ولی در بعدازظهری روشن با کمال میل پذیرا می‌شدند، لابد راسپوتین هم اعتراضی نداشت، چیزی بود که مجانی و تا به ابد توزیع می‌کرد.

بالاخره پس از آنکه زنها هر دو خدای من خدای من می‌گفتند و از ندانم کاری با موهای آشفته خود ور می‌رفتند، ماما اظهار نگرانی می‌کرد: «اوسکار کوچولو واقعاً هیچ چیز از اینها نمی‌فهمد؟» گرتشن او را آرام می‌ساخت «ولی از کجا، این همه زحمت می‌کشم، ولی او یاد نمی‌گیرد که یاد نمی‌گیرد، خواندن را که لابد هرگز نخواهد آموخت.»

و برای آنکه نادانی تغییرناپذیر مرا شهادت داده باشد اضافه می‌کرد: «فکرش را بکن آگنز، صفحه‌ها را از راسپوتین می‌کند، گلوله می‌کند و غیب می‌شوند. گاهی می‌خواهم دست بردارم، ولی وقتی می‌بینم چه اندازه این کتاب باعث خوشوقتی‌اش می‌شود می‌گذارم آن را پاره کند. به آلكس گفته‌ام برای کریسمس یک راسپوتین نو برایمان عیدی بیاورد.» بنابراین موفق شده بودم - شما لابد می‌فهمید - آرام آرام طی سه یا چهار سال - برای این مدت طولانی گرتشن شفلر به من درس می‌داد - بیش از نیمی از صفحات کتاب راسپوتین را بکنم، با نمایش رفتاری ابلهانه اما با ملاحظه‌کنند، چماله کردم تا پس از آن در خانه، در گوشه‌ی محل طبالیم زیر شیروانی از زیر پولور بیرون بکشم، صاف کنم و پنهانی نگاهدارم، بدون مزاحمت زنها آنها را بخوانم. با گونه هم همین رفتار را کردم، هر چهار روز یک بار در ساعت درس با فریاد «دوته» گرتشن را به تدریس گونه وادار می‌ساختم. نمی‌خواستم تنها به راسپوتین تکیه کنم، چون خیلی

زود برایم مشخص گشت که راسپوتین گوته را یا گوته راسپوتین را به دنبال خود می‌کشد، حتی اگر لازم باشد آن را خلق می‌کند تا پس از آن بتواند محکومش سازد.

هر گاه اوسکار با کتاب اوراقش زیر شیروانی یا در انباری آقای هایلانیت پیر، پشت اسکلت‌های دوچرخه چمباتمه می‌زد و اوراق مجزای خویشاوندی انتخابی را با دسته‌ای از اوراق راسپوتین قاطی می‌کرد، همانطور که اوراق بازی را قاطی می‌کنند، این کتاب تازه را با شگفتی متزاید و لبخندزنان می‌خواند، اوسکار اوتیلیه را می‌دید که بازو در بازوی راسپوتین در باغستانهای مرکزی می‌گشت و گوته را می‌دید که با اولگا، نجیب‌زاده‌ای عیاش در سورت‌های نشسته و در پترزبورگ زمستان‌زده از مجلس هرزگی به مجلس هرزگی دیگری می‌راند. باز برگردیم به اتاق درس من در جاده کلین هامر، گرتشن، با آنکه به نظر نمی‌رسید پیشرفتی داشته باشم، چون دخترکی به خاطر من خوشحال بود. در کنار من و زیر دستان ناپیدا، ولی با وجود این پشمالو و شفافبخش راسپوتین روس شکوفا می‌شد، حتی کاکتوسها و برگ سبزه‌های داخل اتاقش هم شکوفا می‌شدند. در آن سالها شفلر می‌بایست دستهایش را از خمیر بیرون کشیده و کلوچه نانواخانه‌اش را با کلوچه دیگری تعویض کرده باشد. گرتشن میل مفرطی داشت که توسط شفلر خمیر شود، ور بیاید، تلقیح شود و بپزد. کی می‌داند چه چیز از تنور خارج می‌شد؟ شاید در نهایت بچه‌ای. گرتشن محق چنین خوشحالی‌ای می‌بود.

ولی اکنون پس از خواندن متن تحریک‌کننده راسپوتین با چشمانی آتشین و موهای پریشان آنجا نشسته بود، دندانهای طلایی اسبی‌اش را حرکت می‌داد ولی چیزی برای گاز گرفتن نداشت، خدای من می‌گفت و منظورش خمیر ترش ازلی بود. چون ماما، که یان را داشت، نمی‌توانست به گرتشن کمکی کند، ممکن بود که دقایق پس از این قسمت از تدریس به بدبختی منجر گردد، اگر گرتشن این چنین خوش قلب نمی‌بود.

از جا می‌پرید و می‌رفت توی آشپزخانه، با آسیاب قهوه باز می‌گشت و

آن را چون معشوقی در آغوش می گرفت، در حالی که قهوه خرد می شد با حرارت و به کمک ماما تصنیف «چشمان سیاه» یا «زعفران قرمز» را می خواند، چشمان سیاه را به آشپزخانه همراه می برد، آب را می گذاشت بجوشد، ضمن اینکه آب روی شعله گاز داغ می شد، می دوید پایین توی نانوائی، از آنجا اغلب به رغم اعتراض شفلر تازه و کهنه می آورد، میز را با فنجانهای گلدان، خامه دان، قند دان، چنگال شیرینی خوری می چید و بین آنها بنفشه فرنگی می پراکند، قهوه را می ریخت، توجهش را به آهنگهایی از اپرت «سارویچ» معطوف می داشت، شیرینی کرم دار «استخوان عشق» و نان عسلی تعارف می کرد، سربازی در ساحل ولگا ایستاده، کیک کرم دار خلال بادام زده «حلقه فرانکفورت»، در آنجا فرشتگان فراوانند، همچنین «بزه سفیده تخم مرغ» بسیار شیرین با خامه زده؛ ضمن جویدن، اکنون با فاصله لازم، باز سخن از راسپوتین می شد، پس از مدتی کوتاه سیر از شیرینی آن دو می توانستند درباره بی آبروییهای دوران ساز اظهار خشم کنند.

در آن سالها بیش از حد شیرینی می خوردم. به طوری که می توان در عکسها هم مشاهده کرد، اوسکار از شیرینی بزرگتر نمی شد، ولی چاقتر و بدقیافه می شد. اغلب به خاطر ساعتها درس زیاده از حد شیرین در جاده کلین هامر راه دیگری نمی شناختم جز اینکه در جاده لابر پشت میز پیشخوان مغازه، به محضی که ماتررات دور از شعاع دید بود، تکه نان خشکی را به نخ بیندم، در بشکه نروژی محتوی شاه ماهی در شور آب فرو برم و بگذارم خوب خیس بخورد. شما نمی توانید تصور کنید، که پس از مصرف زیاده از حد شیرینی، این لقمه برای تحریک استفراغ چه اندازه مفید است. بارها اوسکار برای اینکه لاغر شود، در مستراح خانه بیش از یک گلدن دانزیک شیرینی محصول نانوائی شفلر از خود پس داد؛ آن روزگار یک گلدن خیلی پول بود.

تدریس گرتشن را با چیز دیگری هم می بایست جبران کنم. او که با علاقه ای زیاد لباس بچه می دوخت و می بافت، مرا مبدل به عروسک خیاطی خود کرده بود. بایستی پیش بند، شب کلاه، شلوار، پالتو یا بدون سرپوش با هر نوع

دوخت، هر نوع رنگ و از هر نوع پارچه را تن کنم و تحمل کنم.
نمی‌دانم، آیا ماما بود، یا گرتشن که به مناسبت هشتمین سالگرد تولد من
مرا مبدل به سارویچ کرد و برای تیرباران ارزنده ساخت. در آن زمان فرهنگ
راسپوتین در نزد زنها به حد اعلی خود رسیده بود. در عکسی از آن دوران در
کنار کیک جشن تولدم، که هشت شمع آن را دوره کرده‌اند، در پیشبندی به
سبک روسی نقش دوزی شده، در زیر سرپوش قزاقی کج گذاشته، در پشت قطار
فشنگهایی چپ و راست بسته، در شلواری سفید پف‌دار و چکمه‌هایی کوتاه
ایستاده‌ام. جای خوشوقتی است که طبلم اجازه داشته در عکس دیده شود. چه
سعادت‌ی که گرتشن شفلر، احتمالاً بنا به خواهش من، برایم لباسی برید، دوخت
و بالاخره تنم کرد که به حد کافی ساده و متناسب خویشاوندی انتخابی بود تا
هر دو روح من شهادت دهند، بنابراین مرا با طبلی در عین حال هم به
پترزبورگ و هم به ویمار نزد مادران ببرند تا با خانمها محفل هرزگی برقرار
کنند.

آوازی با تأثیری دور

خواننده شده از اشتوک تورم

دوشیزه دکتر هورن اشتتر، که تقریباً هر روز به اندازه کشیدن یک سیگار به اتاق من می‌آید، گرچه به عنوان پزشک با من رفتار می‌کند ولی هر بار توسط من معالجه شده و کمتر عصبی اتاق را ترک می‌کند، او، که به حدی شرمزده است که فقط با سیگارش روابط نزدیک دارد، دایم ادعا می‌کند: من در دوران جوانی روابطی محدود داشته‌ام و با بچه‌های دیگر بسیار کم بازی کرده‌ام. آنچه مربوط به بچه‌های دیگر می‌شود، ممکن است حق داشته باشد. چنان گرفتار برنامه آموزش گرتشن شفلر بودم و بین گوته و راسپوتین به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدم که حتی در صورت تمایل هم وقت چرخ چرخ عباسی و گرگم و گله می‌برم رانداشتم. هر وقت هم، که همچون دانشمندی، از کتاب دوری می‌جستم و حتی بر الف ب هم نفرین می‌فرستادم و در صدد برمی‌آمدم با مردمان ساده رابطه برقرار کنم، ناچار با بچه‌های خانه استیجاری خودمان برخورد می‌کردم که اگر پس از چند تماس با آن آدمخوارها

توفیق می‌یافتم سالم بر سر درس خود باز گردم، می‌بایست خوشحال باشم. اوسکار می‌توانست از منزل والدینش یا از راه مغازه خارج شود، در این صورت به جاده لابرز می‌رسید، اگر در منزل را از پشت می‌بست در راه پله بود، دست چپ امکان رفتن به خیابان وجود داشت، یا چهار طبقه تا زیر سقف جایی که ماین موزیسین ترومپت می‌زد، آخرین انتخاب حیاط خانه استیجاری و خیابان سنگفرش بود. در شنهای لگد خورده حیاط خرگوشها زیاد می‌شدند و گرد فرشها گرفته می‌شد. زیر شیروانی گذشته از موزیک دو نفره و آقای ماین مست، منظره دوردستها و آن احساس زیبا ولی فریبنده آزادی وجود داشت که همه بالا روندگان از مناره‌ها به دنبال آنند، که ساکنین اتاقهای زیر شیروانی را مبدل به مردمانی احساسی می‌کند.

در روزهایی که گرد فرشها گرفته نمی‌شد، پسر بچه‌های خانه استیجاری روی دارچوب گردگیری ورزش می‌کردند. به ندرت در حیاط بودم. فقط انباری آقای هایلانت پیر تا حدودی برایم محفوظ بود، چون پیرمرد به من اجازه می‌داد به انبارش بروم ولی به پسر بچه‌ها اجازه نمی‌داد به چرخ خیاطیهای زنگ زده، دو چرخه‌های قراضه، پیچها، حلقه‌ها، قلاب، گیره و میخهای کج شده و دوباره راست کرده‌ای که در قوطی سیگار نگاهداری می‌شد نگاه بیندازند. مشغولیات آقای هایلانت همین بود: اگر از تخته‌های جمعبه‌ای میخ بیرون نمی‌کشید، میخهایی را که روز قبل بیرون کشیده بود روی سندان با چکش راست می‌کرد. گذشته از این که هیچ میخی را نمی‌گذاشت از بین رود، مردی بود که برای جابجا شدن کمک می‌کرد، در روزهای جشن خرگوش می‌کشت، همه جا در حیاط، در پلکان و زیر شیروانی بزاق تنباکوی جویدنی‌اش را تف می‌کرد.

روزی که بچه‌های خانه ما، مثل همه بچه‌های دیگر، خواستند کنار انباری او سوپ بپزند، نوخی‌ایکه، از هایلانت پیرخواستش کرد سه بار در سوپ آنها تف کند. پیرمرد از دور دست این‌کار را کرد و سپس در انبارش پنهان شد و شروع به کوبیدن میخها کرد. آکسل میشکه مخلفات دیگر سوپ، آجر خرده شده‌ای را داخل سوپ ریخت، اوسکار با کنکجاوی این پخت و پز را

تماشا می کرد، ولی در فاصله متناسبی ایستاده بود. آکسل میشکه و هاری شلاگر از کهنه پاره و پتوهای مندرس چیزی شبیه به چادر برپا داشته بودند تا هیچ بزرگتری داخل دیگ سوپشان را نبیند. هنشن کولین جیبهایش را خالی کرد و دو قورباغه زنده، که در آبیگر آکسیون گرفته بود، توی سوپ آرد آجر انداخت. سوزی کا تر، تنها دختر در چادر، تعجب زده می نمود که چرا قورباغهها اینسان بی سر و صدا، حتی بدون کوششی برای آخرین جهش، در سوپ فرو رفتند. نخست نوخی ایکه شلوارش را باز کرد، بدون آنکه ملاحظه سوزی را بکند، داخل دیگ شاشید. آکسل، هاری و هنشن کولین هم بعد از او همین کار را کردند. کزشن کوچولو که خواست به ده سالهها پز دهد، دولش چیزی بیرون نداد. همه نگاهها متوجه سوزی شد، آکسل میشکه کماجدان لعابی آبی رنگی، که لبههایش ضربدیده بود، به او داد. اوسکار در واقع خواست فوراً برود، ولی باز هم صبر کرد تا سوزی، که ظاهراً زیر لباسش شلوار نپوشیده بود سرپا نشست، زانوها را تا کرد، کماجدان را زیر خودش گذاشت، به دماغش چین انداخت در همان حال صدای زنگ کماجدان افشای کرد که سوزی هم چیزی برای سوپ داشت.

آن روز فرار کردم. نبایست فرار می کردم، بایست آرام می رفتم. ولی چون دویدم، همه کسانی که قبلاً به داخل سوپ خیره شده بودند، مرا در حال گریختن دیدند. صدای سوزی کا تر که می گفت «اون میخواد چغلیمونو بکنه، واس چی اینجور میدوه!» در پشت سرم شنیدم، هنوز هم این صدا پشتم را سوزن سوزن می کرد که از چهار طبقه پلکان بالا دویدم، وقتی به زیر شیروانی رسیدم توانستم بار دیگر آرام تنفس کنم.

هفت سال و نیم داشتم. سوزی شاید نه ساله بود. کزشن کوچولو کمتر از هشت سال، آکسل، نوخی، هنشن و هاری ده یا یازده سال داشتند. ماریا تروچینسکی هم بود. او کمی مسنتر از من بود، ولی هیچ وقت در حیاط بازی نمی کرد، بلکه با عروسکهایش در آشپزخانه مادر تروچینسکی یا پیش خواهر بزرگترش گوسته، که در کودکستان انجیلیون کمک می کرد، بازی می کرد.

اگر من امروز هم وقتی زنها در شاشدان شب ادرار می کنند، تحمل شنیدنش را ندارم جای تعجب نیست، چون اوسکار در آن زمان وقتی با لمس کردن طببلش گوشه‌هایش را آرام ساخت، خود را زیر شیروانی از سوپی که آن پایین در غلیان بود دور تصور کرد، همه آمدند، با پای برهنه و با کفشهای بنددار، همه کسانی که چیزی به سوپ اضافه کرده بودند، نوخی سوپ را همراه آورد. اطراف اوسکار را گرفتند، دنبال دیگران کزشن کوچولو هم آمد. یک‌دیگر را فشار دادند و آهسته گفتند: «یالا!» آکسل اوسکار را از عقب گرفت، در بازوان خود فشرد، بی‌اراده ساخت. سوزی با دندانهای منظم مرطوبش، با زبان میان دندانهایش خندان بود و برای آنچه انجام می‌شد اهمیتی قائل نبود. نوخی قاشق را برداشت، آن قاشق حلبی را روی رانش پاک کرد و برق انداخت، قاشق را در دیگی، که بخار از آن متصاعد بود، فرو برد، آهسته بر هم زد، درجه مقاومت سوپ را، همانند زن خانه‌دار، آزمود، برای سرد کردن قاشق پر به آن فوت کرد و بالاخره با آن مرا تغذیه کرد، من چنین چیزی دیگر هرگز نخوردم، طعمش برای همیشه به یادم خواهد ماند.

وقتی آن جماعت تا بدان حد نگران از من، مرا تنها گذاشتند، چون به نوخی روی دیگ سوپ حالت تهوع دست داده بود، من هم به گوشه‌ای خزیدم که در آن ایام چند تخت خواب را گذاشته بودند و آن چند قاشق سوپ قرمز رنگ را استفراغ کردم بی‌آنکه در بالا آورده‌هایم باقیمانده قورباغه‌ها را بیابم. از جعبه‌ای در قسمت باز سقف بالا رفتم، حیاطهای دوردست را نگریستم، باقیمانده خرده آجر را زیر دندانم حس کردم، تمایل شدیدی برای انجام کاری احساس کردم، پنجره‌های خانه‌های دور در خیابان مارین و شیشه‌های براق آنها را نگاه کردم و فریاد زدم، با تأثیری بر دور دست در همه جهت‌ها خواندم، گرچه نتوانستم توفیقی را شاهد باشم ولی از امکان تأثیر آوازم بر دوردست چنان مطمئن شدم که از آن پس حیاط و حیاطها برایم تنگ نمود، که بی‌قرار دوردستها و مناظر دوردست از هر امکانی استفاده می‌کردم تا تنها یا دست در دست ماما از جاده لایز، از حومه شهر و از سوپ‌پزها در حیاط خانه مان دور گردم.

پنج‌شنبه هر هفته ماما در شهر خرید می‌کرد، اغلب مرا همراه می‌برد، همیشه، وقتی قرار بود از زیگیس موند مار کوس در پاساژ سویگ‌هاوس در میدان کولن مارک طبیل نویی خریده شود، مرا همراه می‌برد. در آن زمان، بین هفت و نه سالگی یک طبیل را چهار ده روزه از کار می‌انداختم. از ده سالگی تا چهارده سالگی یک هفته هم طول نمی‌کشید تا یک حلبی سوراخ شود. بعدها موفقیت حاصل شد، از طرفی طبیل نو تنها در یک روز طبالی تبدیل به قراضه شود، از طرف دیگر، در حالت آرامش روحی، سه تا چهار ماه با ملاحظه و در عین حال محکم بر آن بنوازم، بی‌آنکه به حلبم، صرف‌نظر از ترکهای جزئی لاک آن، زبانی وارد آید.

ولی اکنون صحبت از دورانی است که حیاط را با داربست فرش تکانی، با هایلانت پیر میخ راست کن، با بچه‌های سوپ پزرها کردم و با ماما هر چهار ده روز یک بار به مغازه زیگیس موند مار کوس وارد می‌شدم، در مجموعه طبیل‌های حلبی بچگانه‌اش یک حلب نو انتخاب می‌کردم. گاهی هم، وقتی طبلم هنوز تا حدی سالم بود، ماما مرا همراه می‌برد و بعد از ظهری را در شهر کهنه رنگارنگ، کمی موزه مانند، همواره آکنده با صدای این یا آن ناقوس کلیسا، می‌گذرانید.

معمولاً این بازدیدها با نظمی مطلوب انجام می‌شد. چند خرید در مغازه لایزر، اشترن فلد یا ماخویتیس، سپس ملاقات از آقای زیگیس موند مار کوس، که عادتش شده بود برای ماما درباره اسباب بازیهای دوست داشتنی و برگزیده حرف بزند. بی‌تردید از ماما دلربایی می‌کرد، ولی تا آنجا که می‌دانم بیشتر مداحی بود، وقتی دست مامای مرا، که آنها را همچون طلا قیمتی می‌خواند، با حرارت در دست می‌گرفت و بی‌صدا می‌بوسید، هرگز خود را فراموش نمی‌کرد - جز آن زانو زدن که در همین جا صحبت از آن خواهد بود.

ماما، که از مادر بزرگ کولجایچک اندامی قوی، پر و با ابهت همراه با سرخوشی و خودنمایی‌ای قابل تحمل به ارث برده بود، خدمات زیگیس موند مار کوس را از این لحاظ خواستار بود که می‌توانست در مغازه او نخ ابریشمی را به

قیمت بسیار ارزان، جوراب زنانه بی نقص را، که در معامله ته مانده انباری خریداری شده بود، تقریباً هدیه دریافت کند. بگذریم از طبل حلبی من که هر چهارده روز یک بار با گذاشتن قیمتی مسخره روی پیشخوان مغازه خریداری می شد.

در جریان ملاقات آن روز، درست ساعت چهار و نیم بعدازظهر، ماما از زیگیس موند مار کوس خواهش کرد، اجازه دهد مرا، اوسکار را نزد او در مغازه بگذارد، چون کار مهمی را باید انجام دهد. مار کوس با لبخندی مرموز و با سخنانی پر آب و تاب به ماما قول داد، در مدتی که ماما دنبال کار مهمش می رود، مرا، اوسکار را همچون تخم چشمانش نگاهداری کند. تمسخر ملایم ولی نه موهن او، که به جملاتش طنینی خاص می داد، موجب گردید که ماما چند بار سرخ شود و حدس بزند که مار کوس موضوع را می داند.

ولی من هم نوع آن کار را می دانستم، که ماما آن را مهم خواند، که با آن علاقه دنبال آن می رفت. مدتی او را به پانسیون در کوچه تیشلر همراهی کرده بودم، آنجا او از پلکان بالا می رفت، حدود سه ربع ساعت می ماند، من نزد مدیره پانسیون، که اغلب در حال چرت زدن بود، در پشت لیوانی لیموناد، که همیشه به یک سان بدطعم بود و بدون حرفی جلویم گذاشته می شد، باید صبر می کردم تا ماما تغییر نکرده باز می گشت، به مدیره، که در حال خواب و بیداری بود، تعارفی می کرد، دست مرا می گرفت و از یاد می برد که حرارت دستش افشاء کننده است. با دست داغ در دست می رفتیم به کافه ویتسکه در کوچه ول وبر، ماما قهوه ترک دستور می داد، اوسکار یک بستنی لیمویی و منتظر می ماندند تا فوری، و ظاهراً ناگهانی، یان برونسکی هم از آنجا بگذرد، سر میز ما بنشیند، برای خودش یک قهوه ترک روی صفحه مرمرین آرامش بخش و خنک میز سفارش دهد.

آن دو برابر من بی پرده سخن می گفتند و دائماً درباره چیزی صحبت می کردند که مدتها بود می دانستم: ماما و عمویان تقریباً به طور منظم هر پنجشنبه در اتاق پانسیون که یان اجاره کرده بود با هم ملاقات می کردند تا سه

ربع ساعت با هم باشند. احتمالاً این یان بود که خواست که مرا دیگر به کوچه تیشلر و پس از آن کافه ویتسکه نبرند. ضمناً این کار خیلی بی‌شرمانه و بی‌شرمانه‌تر از آن بود که ماما مهم نمی‌دانست که من شاهد لحظات پس از عشق بازی او باشم، که به حقانیت آن همیشه، حتی بعدها هم معتقد ماند.

بدین ترتیب، بنا بر تمایل یان، تقریباً هر پنج‌شنبه بعد از ظهر از چهار و نیم تا کمی قبل از ساعت شش نزد زیگیس موند مار کوس می‌ماندم، اجازه داشتم مجموعه طبلیهای حلبی‌اش را تماشا کنم، اجازه داشتم - کجا دیگر برای اوسکار چنین فرصتی دست می‌داد - بر چندین طبل در یک زمان بنوازم و به چهره همچون سگ مار کوس بنگرم. اگر هم نمی‌دانستم افکارش از کجا می‌آیند، ولی می‌توانستم حدس بزنم به کجا می‌روند، که افکارش در کوچه تیشلر سرگردانند، آنجا در نمره‌دار اتاقها را می‌خراشند و یا همانند لازاروس بیچاره زیر میز مرمرین کافه ویتسکه انتظار می‌کشند؟ انتظار خرده‌ریزها را.

ماما و یان برونسکی خرده‌ریزی باقی نمی‌گذاشتند. همه را خودشان پاک می‌خوردند. اشتهایی عظیم داشتند که هرگز تمامی نداشت و خودش دم خودش را گاز می‌گرفت. به حدی به خود مشغول بودند که فکر مار کوس را در زیر میز حداکثر چون نوازش ناخوانده جریان هوا تلقی می‌کردند.

در آن روز بعد از ظهر - باید در سپتامبر بوده باشد، چون ماما مغازه مار کوس را در کت و دامنی پاییزی به رنگ قهوه‌ای ترک کرد - چون می‌دانستم مار کوس پشت پیشخوان مغازه‌اش غرق شده، دفن شده و لابد از بین رفته است، با طبل تازه خریده‌ام از مغازه رفتم بیرون به پاساژ سویگ هاوس، آن تونل سرد تاریک که در دو طرفش مغازه‌های برگزیده‌ای بود، مثل مغازه جواهرفروشی، مواد غذایی لذیذ و کتاب فروشی، ویتترین کنار ویتترین. ولی آن کالاهای قطعاً با قیمت مناسب، ولی برای من غیر قابل پرداخت، مرا مجذوب نمی‌کرد؛ بلکه می‌خواستم از تونل خارج شوم و به میدان کولن مارک بروم، در آن نور غبارآلود برابر نمای سویگ هاوس، که به رنگ خاکستری آن گلوله‌های توپ متفاوتی نشانده شده بود که از محاصره‌های متفاوتی شهادت می‌دادند تا آن

قوزهای آهنین در خاطره هر رهگذری، تاریخ شهر را زنده کند. گلوله‌ها برای من بیانگر نکته‌ای نبود، به خصوص که می‌دانستم آنها خودشان در جزر باقی نمانده‌اند، بلکه بنایی در این شهر وجود داشت که در اداره ساختمان و اداره حفاظت آثار فرهنگی کار می‌کرد و دستمزد می‌گرفت برای آنکه تجهیزات قرنهای گذشته را در نماهای کلیسا، شهرداری و همچنین در نمای جلو و عقب بنای سویگ هاوس کار بگذارد.

می‌خواستم به تآتر شهر بروم که در سمت راست با کوچه‌ای باریک و بدون نور از سویگ هاوس جدا می‌شد و ستونها ورودی اصلی خود را نمایان می‌ساخت. همان‌طور که فکر کرده بودم تآتر شهر را در این ساعت بسته یافتیم. صندوق فروش بلیط ساعت هفت باز می‌کرد بنابراین بی‌تصمیم طبالی کردم، عقب‌نشینی را مورد توجه قرار دادم، به سمت چپ چرخیدم تا آنکه اوسکار بین اشتوک تورم و دروازه کوچه لانگ ایستاد، گذشتن از دروازه، ورود به کوچه لانگ و سپس پیچیدن به سمت چپ داخل کوچه ول و بر را جرأت نکردم، چون در آنجا ماما و یان برونسکی نشسته بودند، اگر آنجا نبودند لابد در کوچه تیشلر تازه کارشان تمام شده بود و یا اینکه بین راه بودند تا قهوه ترکشان را روی میز مرمرین بنوشند.

نمی‌دانم چگونه از سواره‌روی میدان کولن مارک گذشتم، که در آن دائماً ترامواها یا در صددند از داخل دروازه بگذرند و یا در حال زنگ زدن از داخل دروازه با حرکتی انحنایی وارد کولن مارک می‌شوند، خط هولتس مارک ایستگاه اصلی راه آهن. شاید یک بزرگتر مرا برد، احتمالاً یک پلیس دستم را گرفت و مرا با ملاحظه از میان آن خطرها گذراند.

برابر برج اشتوک تورم بنا شده از آجر، که مستقیم به سوی آسمان کشیده بود، ایستاده بودم و در واقع اتفاقاً از آن بالا رفتم، به خاطر بی‌حوصلگی چوب طبلم را بین دیوار و چهارچوب آهن کوب در برج فرو بردم. به محضی که نگاهم را از آن بنای آجری بالا فرستادم، بالا فرستادنش از روی نمای برج مشکل بود، چون کبوترها دائماً از سوراخهای دیوار و پنجره‌های برج بیرون

می‌پریدند تا کنار آبگیرها و کنگره‌ها لحظه‌ای کوتاه، بنا بر قیاس کبوتران، آرام گیرند، سپس بار دیگر با حرکات خود نگاه مرا از بنا جدا سازد.

فعالیت کبوتران مرا ناراحت کرده بود. نگاهم حیف بود، آن را برداشتم و به طور جدی به مصرف رساندم، همچنین برای اینکه از ناراحتی خلاص شوم، هر دو چوب طبالی را به عنوان اهرم بکار بردم: در روی پاشنه حرکت کرد و قبل از اینکه کاملاً باز شود اوسکار داخل برج بود، روی پلکان مارپیچ، بالا رفت، هم‌اشار پای راست را جلو می‌گذاشت، پای چپ را به دنبال می‌کشید، از اتاق شکنجه با ابزارهایی که تمیز نگاهداری شده و دقیق شرح داده شده بود گذشت، در ضمن بالا رفتن - حالا پای چپ را جلو می‌گذاشت، پای راست را دنبال می‌کشید - از پنجره شبکه‌دار نگاهی کرد، ارتفاع را حدس زد، به قطر عظیم دیوار توجه کرد، کبوتران را ترساند، همان کبوتران را پس از چرخش پلکان در طبقه بالاتر یافت، بار دیگر پای راست را جلو گذارد تا پای چپ را دنبال بکشد و چون اوسکار، پس از تعویض مجدد پاها، به آن بالا رسید دوست داشت همچنان به بالا رفتن ادامه دهد، گرچه پای راستش و همچنین پای چپش سنگین شده بود. ولی پلکان زود تسلیم شده بود. اوسکار بی‌معنی بودن و ناتوانی بناکنندگان برج را درک کرد. من نمی‌دانم ارتفاع اشتوک تورم چه اندازه بوده و هست، چون از جنگ هم به سلامت گذشت. حوصله هم ندارم از پرستاربرونو کتابی درباره بناهای آجری گوتیک شرق آلمان تقاضا کنم. برآورد می‌کنم تا تاج برج به خوبی و خوشی چهل و پنج متر باشد.

این ناشی از زود تسلیم شدن پلکان مارپیچ برج بود که من می‌بایست در ایوانی که در اطراف قسمت بالای برج گردش می‌کرد، توقف کنم، نشستم، پاهایم را بین ستونکهای طارمی گذاشتم، خودم را به جلو خم کردم و از کنار ستونکی که با دست راست بدان چسبیده بودم به پایین، به کولن‌مارک نگریستم، درحالی که در سمت چپم از وجود طبلم که تمامی پلکان را همراه من بالا آمده بود اطمینان یافتم.

نمی‌خواهم با شرح منظره چهار برج، همراه با صدای ناقوسهایی از قدیم

محترم، ظاهراً هنوز با هوای قرون وسطی که بر هزاران طرح خوب نقش شده است، و دیدگاه دورادور شهر دانزیک حوصله شما را سر ببرم. ضمناً خود را با کبوترها هم مشغول نمی‌دارم، گرچه ده‌ها بار گفته شده باشد که درباره کبوترها خوب می‌شود چیز نوشت. کبوتر در نظر من بیانگر هیچ نیست، کبوتر دریایی تا حدودی بیشتر. اصطلاح کبوتر صلح هم به نظرم فقط به صورت مخالف صحیح می‌رسد. پیام صلح را با اطمینان بیشتری به یک قوش یا حتی یک کرکس می‌سپردم تا به یک کبوتر، این مستأجر ستیزه‌گر زیر آسمان. خلاصه: بالای اشتوک تورم کبوتر نبود. ولی کبوتر بالای هر برج معمولی هست و به کمک روش خاص خودش وظیفه حفاظت از آثار را انجام می‌دهد.

نگاهم دنبال چیز دیگری می‌گشت: ساختمان تآثر شهر، که وقتی از سویگ هاوس بیرون آمدم، آن را بسته یافتم. عمارت صندوق با گنبدش شباهتی شیطنانی به آسیاب قهوه سبک کلاسیک دارد که به نحوی احمقانه بزرگش کرده باشند، گرچه در بالای گنبدش دسته گردان را ندارد که لازم می‌بود تا در این معبد هنر و فرهنگ هر شب درامی پنج پرده‌ای را همراه با بازی بازیگران، صحنه‌ها، سوفلر، لباسها و ابزارها و همه پردها یک جا آسیاب کرد. این بنا مرا عصبانی می‌کند، از پنجره‌های ستون‌دار سالن انتظارش آفتاب بعدازظهر در حال غروب با رنگی هر لحظه قرمزتر دست بردار نیست.

در آن ساعت، حدود سی متر بالاتر از کولن‌مارک، بالای تراموا و کارمندانی که اداره آنان تعطیل شده بود، بالای مغازه مارکوس با اجناس ارزانقیمتش که بوی شیرینی داشت، بالای میزهای مرمرین خنک کافه ویتسکه، دو فنجان قهوه ترک، بالاتر از ماما و یان برونسکی، بالاتر از خانه استیجاری ما، حیاط، حیاطها، میخهای کج و راست شده، بچه‌های همسایه و سوپ آجر آنان، من، که تا بحال فقط در صورت لزوم فریاد کشیده بودم، برای فریادی بدون دلیل و اجبار تمایل دارم. اگر تا قبل از صعود از اشتوک تورم صدای نافذم را زمانی به قید یک جام شیشه، به داخل یک لامپ روشنایی، به درون یک شیشه آبجو فرستاده بودم که کسی در صدد برمی‌آمد طبلم را از من بگیرد، اکنون از بالای